

## روایت های دوست داشتنی از انسان های ناب

## هم خانواره

وقتی تا خرخره از دست برادریم عصبانی بودم یا زمان هایی که قهر هستم و گمان می کنم که قرار است تا قیامت طول بکشد اما چند ساعتی بیشتر دوام نمی آورد، حتی آنجایی که از سهم سیب زمینی سرخ کرده ام کم می شود یا وقتی که مجبورم به جوک های بی مزه اش بخندم و از آن بدتر، وقتی که وسیله مورد علاقه ام را کم می کند، بازهم برای داشتش شاگردم.

شما را نمی دانم اما من یقین دارم که رابطه خواهر و برادری می تواند مانند روایت های این صفحه، دلچسب و دوست داشتنی باشد.

من جزو آن دسته از آدم ها هستم که هیچ گاه تک بچه بودن را تجربه نکرده ام و برایم جالب است که چرا بعضی ها از این که تنها فرزند خانواده هستند، خوشحال اند و شکایتی ندارند یا برعکس، بعضی آرزو می کنند که ای کاش خواهر و برادری داشتند. راستش را بخواهید من هم گاهی اوقات، به خصوص آن زمان هایی که ناچارم خوراکی مورد علاقه ام را با برادریم تقسیم کنم، به خودم گفته ام که شاید تنها فرزند خانواده بودن هم لذت بخش باشد باین حال، حتی

مریم شاه پسندی

نوجوانه



## ما هنوز همان کودکان دیرینیم

جنگ به پایان رسیده بود و بسیاری از زنان و مردان اسیر شده بودند. در میان اسرا، زنی بود که فریاد می زد: رهایم کنید، من خواهر رضاعی فرمانده شما هستم.

جنگاوران که نشنیده بودند فرمانده شان چنین خواهری داشته باشد، سخن او را باور نمی کردند اما وقتی زن دست از ادعا برداشت، او را به دیدار فرمانده آوردند. شیما خاطره ای از کودکی برادرش تعریف کرد و همان، حجتی برای مرد شد. اشک در چشمان خواهر جمع شده بود و خاطرات کودکی برای هردوی آنها زنده شد. همان زمان ها که برادر کوچک تر در آغوش خواهر می ماند و برایش به عربی شعر می خواند. برادر با نهایت تواضع لباس بلند خود را روی زمین انداخت تا او بنشیند. حال بعد از سال ها، تفاوت آنها نه به اندازه چند سال که از زمین تا آسمان بود. خواهر اسیر جنگی بود و کافر، برادرش پیامبر اسلام بود و فاتح آن جنگ.

محمد (ص) با او برادرانه رفتار کرد و اجازه داد تا آزادانه انتخاب کند که می خواهد با نهایت احترام آنجا بماند یا این که به قوم خود برگردد. شیما انتخاب کرد که برگردد و وقتی به جمع اقوام خود رسید، رفتار پیامبر را برای آنها شرح داد، خود مسلمان شد و دیگران را نیز مسلمان کرد.



## تکه ای از من نیست!

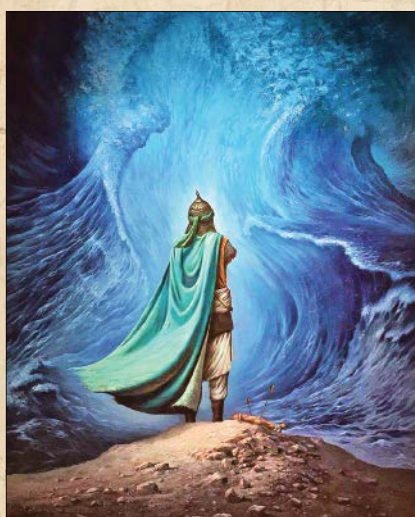


دوری برایش سخت بود. میان او و برادرش مهری بود که حتی تبعید نمی توانست آن را کمرنگ کند. بی تاب دیدن دوباره او بود و از وقتی که برادر رفته بود، انگار تکه ای از او را برده باشند و بی قراری می کرد.

دوست داشت او هم همراهش می رفت تا در کنار او بماند و رشد کند. در این بیست و اندی سال عمری که از خدا گرفته بود، رفیق و همدمش همین برادر بود. هرچند که فاصله سنی شان چندان کم نبود اما قلب های شان برای هم می تپید و می دانست او هم برای برادر، متفاوت از باقی خواهرهای شان است. بعد از مدتی دوری، از جانب برادر پیغامی به دستش رسید که از او خواسته بود تا از آنجا دل بکند و همراه چند نفر از اقوام، به ایران و در آغوش برادر مهاجرت کنند. خواهر هم با جان و دل از این درخواست استقبال کرد و با این که می دانست راه طولانی و خطرناکی را در پیش دارد اما از خواسته او اطاعت کرد. گویا برادر هم طاقت دوری او را نداشته و نیازمند حضورش بوده است.

مهربای سفر شدند و از مدینه راه افتادند. در میان راه، بعضی از دوستان و اقوامش را از دست داد اما همچنان راه را پیش می رفت تا به خراسان برسد. همه چیز اما آن طور که او طلب می کرد، پیش نمی رفت و خداوند طور دیگری تدبیر کرده بود. خواهر با آن همه شوق و ذوق برای دیدن برادر، هیچ گاه نتوانست به مقصد برسد و در میان راه، قبل از دیدن مولا و برادرش، امام رضا (ع)، در شهر قم از دنیا رفت.

## ماه همیشه بر سر او می تابید



وقتی به دنیا آمد، شور و شعفی در دل اهالی خانه به پا کرد و انگار از همان ابتدا غوغایی شیرین به دل خانواده انداخت. چهره اش زیبا بود؛ آن قدری که نه تنها خانواده، بلکه اقوام و همسایه ها هم زیبایی او را تحسین می کردند. اول بار که خواهر بزرگ تر قنداق او را در آغوش گرفت و با ذوق رو به پدرش گفت: خدا به ما پسر داده، دلش برای برادر غنچ رفت. پدر نوزاد را در آغوش فشرد و دستانش را چندین بار بوسید. پسرک، نیامده در دل همه جا باز کرده بود.

سال ها در پی هم می گذشت و او شاهد بزرگ شدن و قد کشیدن برادر ناتنی اش بود. به همسر پدرش کمک می کرد تا از او

نگهداری کند و هرچه بزرگ تر می شد، چهره اش به زیبایی همان ابتدای تولد می ماند و هر روز، خوش قد و قامت تر و نیرومندتر از قبل می شد. انگار که در دل خواهر قند آب می کردند وقتی او و دلاوری هایش را می دید. این مهر و علاقه هم تنها از جانب زینب (س) نبود، قمرینی هاشم نیز او را همان قدر دوست داشت. از او محافظت می کرد و نگران احوالش بود. مثل ماه بر سر او می تابید و آن قدر دلبسته او بود که نمی خواست لحظه ای غصه و عذاب خواهرش را ببیند.

## تا آخرش پای تو ایستادم



می دانست راهی که در پیش دارد پر از مصیبت و بلاست. وضعیت زندگی اش در خانه همسر، خوب و رضایت بخش بود اما وجدان و احساسش قبول نمی کرد که برادر را تنها بگذارد. از وقتی که یادش می آمد، کنار او بود و او را طور دیگری دوست داشت؛ به خصوص بعد از دست دادن پدر و برادر بزرگ شان، این مرد نور چشم و قوت قلبش شده بود. نمی خواست که تنها بماند و این مسیر را بی همدم طی کند.

پس نگذاشت که کسی مانع رفتنش بشود، با فرزندانش راهی شد و پا به پای برادر پیش آمد. وقتی در راه روبه روی دشمن بی رحم قرار گرفت، لحظه ای از آمدن خود پشیمان نشد. برای مظلومیت برادرش گریه کرد اما نگذاشت دشمن از غصه او شاد شود. مرهم زنان خیمه شد و یاور و دلخوشی حسین (ع).

برادر می دانست که اگر شهید شود، خواهری دارد که پشت او بماند، صدای حق باشد و جلوی دشمن بایستد. با تمام مصیبت های آوار شده روی سرش، همچنان برای او و خدایش، بر سر دشمن فریاد بزند و شجاع باشد، برای دخترش مادری کند و نگذارد قیام او از بین برود.

زینب (س) نیز برای او از هر چه داشت گذشت. پسرش را جلوتر از برادر به میدان جنگ فرستاد و قربانی کرد چون حسین علیه السلام، امام، برادر و نور دوچشمانش بود.